

# كاخ تنھايي

ثريا اسقندياري بختيارى

لوبى والانتن

ترجمة امير هوشنگ كاوسى



# کاخ تنهایی

پرنسس ثریا اسفندیاری بختیاری

با همکاری

لویی والاتن

مترجم

امیر هوشنگ کاوسی

چاپ چهارم

نشر البرز

تهران، ۱۳۷۱

این اثر ترجمه‌ای است از:

*Le Palais Des Solitudes*

S. A. I. La Princesse Soraya Esfandiari Bakhtiari

Avec la collaboration de Louis Valantin

Michel Lafon (Edition No 1) - Avril 1991

Paris France

چاپ اول : ۱۳۷۰

چاپ دوم : ۱۳۷۱

چاپ سوم : ۱۳۷۱

چاپ چهارم : ۱۳۷۱

تعداد : ۵/۰۰۰ نسخه

حق چاپ برای شرکت نشر البرز (با مسئولیت محدود) محفوظ است

[www.bakhtiaries.com](http://www.bakhtiaries.com)

چاپ: چاپخانه آسمان

## یادداشت مترجم

هنگامی که این کتاب را که متن اصلی اش به زبان فرانسه نوشته شده است، می‌خواندم، نشر شیوا و سبک ویژه آن را شایان توجه دیدم — به گفته خانم ثریا — آقای لویی والاتن در نوشتن این خاطرات با ایشان همکاری داشته است، و نگارنده در میان نویسندگان روز مطبوعات فرانسه، سبک نگارش کسانی مثل ژان گنو یا لویی والاتن و چند نفر دیگر را دوست دارم. چرا که نشر آن‌ها در عین حال ساده و نیز پیچیده بودن، عاری از طنز و گاه خالی از احساس نیست.

کتاب «کاخ تنهایی» را نباید با آن مجموعه «خاطرات» که سالیان دورتری پیش، خانم ثریا نگاشت، و قصدش آن بود که در روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها به چاپ رسد، یکی دانست. آن «نوشته» امتیاز چاپ جهانی اش متعلق به آژانس مطبوعاتی «اوپراموندی» بود و در سال ۱۹۶۳ (۱۳۴۲ خورشیدی)، که محمدرضا شاه در اوج قدرتش بود، در مطبوعات جهان به چاپ رسید؛ و حدود دوازده سال پیش، به فارسی نیز ترجمه شد و به چاپ رسیده است.

«کاخ تنهایی» در آوریل ۱۹۹۱ (فروردین - اردیبهشت ۱۳۷۰) توسط انتشارات میشل لافون در پاریس انتشار یافت، و اصل به زبان فرانسه نوشته شده است.

اهمیت این کتاب تنها به خاطر سبک نگارش «خاطرات بودنش» نیست، بلکه بیان آن دارای یک رنگ «سوررئال» می‌باشد - به عبارت بهتر - خاطره در درون یک خاطره بیان می‌شود، و به همین جهت افعال در پاراگراف‌ها، در زمان «گذشته» یا زمان «حال» و جوه تصریفی فعل به کار می‌رود که ما نیز سعی داشته‌ایم عین آن را به فارسی برگردانیم.

در آن «خاطرات» که پیشتر به چاپ رسیده، نویسنده، یعنی همسر جدا شده از شاه، به گونه‌ای نسبی، ملاحظاتی را در طرح بعضی مسائل به کار برد، که، در «کاخ تنهایی» با توجه بیشتری به واقعیت‌ها، آن را بیان می‌دارد؛ از آن جمله کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و دست C. I. A در آن است که با وجود این که همه جزئیات آن رویداد را می‌دانیم، خواندنش از قلم ملکه آن زمان جالب است؛ همچنین، اشاره به ضعف محمدرضا شاه، خودستایی و خویش‌والا تر از دیگران شمردن اوست، و نیز، دمیسه‌های درباری و نفوذ مادر و خواهران محمدرضا در او...

از سوی دیگر، تاثیری که از متن کتاب می‌تراود و بسیار انسانی جلوه می‌کند، آن است که، دختر نوجوانی را مردی به نکاح خود می‌آورد و سپس نازایی زن جوان را، صرفاً، برای ادامه یک سلطنت لرزان و لغزان که حتی خود آن مرد، به ادامه آن چندان امیدوار نیست، در سنین جوانی رها می‌سازد و بعد یک سرنوشت ناشی از موقعیت پیشین، زن را به «دلچه ویتای» پایتخت ایتالیا پرتاب می‌کند...

توضیح بیشتری را درباره ترجمه فارسی این کتاب ضرور نمی‌بینم، تنها، می‌افزایم، که سعی داشته‌ام در برگرداندن متن اصلی آن به فارسی، نهایت

[www.bakhtiaris.com](http://www.bakhtiaris.com)



[www.Bakhtiaris.com](http://www.Bakhtiaris.com)

شوروی

www.bakhtiaries.com







## سر آغاز

در پایان سده گذشته، دو عموزاده تقریباً هم‌سن، بر سر زمین بختیاری که در مرکز ایران قرار دارد، حکومت داشتند. یکی از آنها، سردار اسعد، از آن دیگر، دختر چهارده ساله اش را خواستگاری کرد. خود او از ازدواج‌های پیشین فرزندی داشت مسن‌تر از این دختر جوان. پس از گفتگوهای طولانی و رد و بدل‌های شایان مقام هریک، پسر عمو رضا به این وصلت داد، و سردار اسعد هم برای تبادُل احترام و سپاس، جوان‌ترین دخترش را برای همسری به پسر عمو داد.

سردار اسعد پدر پدرم بود، او صاحب خدم و حشم فراوان و سواران زیادی بود و پس از ترک زندگی صحرائنشینی او دست به تأسیس و ساختن چند آبادی زد، چاه‌هایی حفر کرد و به کشاورزی پرداخت. بسیاری از

بستگان و عموزادگان و عموها و دایی‌ها نیز به او تاسی نمودند و هر کجا که آب سراغ می‌کردند همانجا مقیم می‌شدند. دیگر خان‌ها نیز دست به ساختن خانه برای خود و بستگان و وابستگان زدند و حرمسراهایی برای زنان و صیغه‌هاشان بنا کردند. از این زمان است که کشاورزی آنها گسترش پیدا می‌کند و به آنجا می‌رسد که محصولات زراعتی‌شان بازارهای اصفهان را منملو می‌سازد.

گرچه پدر بزرگم، سردار اسعد، هرگز به اروپا نرفت، اما دوست داشت دورادورش را وسایل رفاه و آسایش غربی بپوشاند. هر سال فرستادگان معتمدش را به مسکو و سن پترزبورگ<sup>۱</sup> برای خرید پارچه‌های گرانبها و مبلی و کریستال‌های بوهم<sup>۲</sup> و ظروف طلا و نقره و سایر اشیاء لوکس می‌فرستاد.

رودخانه کارون که از سلسله کوهستان زاگرس سرچشمه می‌گیرد و تنها رود قابل کشتیرانی کشور است، از قلمرو حکومت اومی گذشت، قایقرانان و زورق‌چینی که در مسیر رودخانه یا از عرض آن عبور می‌

(۱) سن پترزبورگ، پتروگراد بعدی و لنین‌گراد کنونی را پتر کبیر بنا نهاد و تا انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، پایتخت امپراتوری روسیه باقی‌ماند. - م.

(۲) بوهم بخشی است از چکسلواکی که مرکز یکی از محبوب‌ترین تولیدات کریستال جهان است. - م.

کردند، می‌بایست يك حق كمر كٹ می‌پرداختند. با پول این درآمد، پدر بزرگم چندین پل معلق و جاده‌ای که در این زمان تنها راه ارتباطی به سوی خلیج فارس و اقیانوس هند به شمار می‌رفت، احداث کرد. و نیز مسافران و کاروانیان، يك حق عبور به مأموران پدر بزرگم می‌پرداختند، که در ازای آن، امنیت جان و حفاظت از اموالشان، ضمن مسافرت، تضمین می‌گردید. پدر بزرگم و جدم مردانی بودند لایق و باتجربه.

در ۱۹۰۴ (۱۲۸۲ خورشیدی)، در يك روز خوش هوا و پرغنیمت برای گل‌سرخ‌های اصفهان، جورج رینولدز انگلیسی، نماینده سرمایه‌دار معروف لندنی و یلیام ناکس داریسی، به سراغ خان‌های بختیاری آمد و به آنها گفت که از سه سال پیش، بیسپوده به دنبال یافتن نفت در ایران بوده است. يك روز که پدر بزرگم به سخنان رینولدز گوش می‌داد از او چنین شنید:

— جناب خان، با اجازه پادشاه ما اقدام به حفر چاه‌هایی در مرز شمال غربی کشور نمودیم و تاکنون یکصد و هفتاد هزار لیره را در این عملیات سرازیر ساختیم بدون این که قطره‌ای نفت نمایان شود.

پدر بزرگم همچنان با حالی تمام جدی به سخنان مرد انگلیسی گوش می‌داد و فقط گاه سرش را می‌جنباند. رینولدز ادامه داد:

— خان، ما به کمک شما و خان‌های دیگر بختیاری

احتیاج داریم تا تحقیقات و کشفیاتی در نزدیکی ماماتن و مسجد سلیمان انجام دهیم۔ همین روستای مقدسی کہ می گویند معبد سلیمان در قدیم آنجا بوده است۔ شاید شانس بیشتری آنجا در انتظارمان باشد!...

مرد انگلیسی پس از لحظه‌ای با این سخنان نتیجہ گیری کرد:

۔ دوست داریم مردان شما میدان‌های نفتی را حفاظت کنند و البتہ آمادہ ایم حق الزحمہ را بہ طور مناسبی بپردازیم.

پدر بزرگم پاسخ داد: اعتماد شما موجب خوشوقتی ما است، اما چنین کوشش بزرگی باید ہمراہ با یک روح برادری انجام گیرد. ما نمی‌خواہیم مزد بگیران شما، بلکہ، شریکتان باشیم. سپس او انگشتان درازش را در ریش سفیدش فرو برد و پس از مکث افزود:

۔ ما خواهان ده درصد سود حاصلہ در شرکت هستیم. جورج رینولدز وحشتزده فریاد کشید: در این صورت پیش از این کہ بہرہ برداری‌مان شروع شود ورشکستہ خواهیم بود.

سردار اسعد با تعجب نگاہی بہ او کرد، سپس با لحنی بسیار مؤدبانہ گفت:

۔ در چنین صورتی بہتر است از نقشہ‌تان منصرف شوید. اما قدمتان ہمیشہ نزد ما مبارک خواهد بود آقای رینولدز!

پدر بزرگم می پنداشت با گذشت زمان توقعاتش مورد قبول واقع می شود. ولی افسوس، پیشتر از آنکه مذاکرات ادامه یابد، در همان سال، او، و هم پدرش درگذشتند... اوضاع ناگهان دگرگون شد. زیرا که دارایی دو مرد می بایست میان وارثان متعدد تقسیم می شد... پدرم هفت برادر داشت، اما هیچ یک از بختیاری ها در این هنگام جدا از دیگران نمی توانست ثروت مند شناخته شود، چرا که ایل سرگرم آماده کردن یک قیام مسلحانه علیه حکومت مرکزی بود و به پول نیاز داشت تا آن را صرف خرید اسلحه و مهمات کند.

اندک زمانی بعد، بختیاری ها با تیره های دیگر ایل اتحاد کرده، مظفرالدین شاه را مجبور ساختند تا در ایران یک رژیم پارلمانی ایجاد کند. دو سال بعد از امضای فرمان مشروطه، فرزند او محمدعلی شاه خواست رژیم را به صورت تخت آن برگرداند - اما از ایران بیرون رانده شد و پسرش احمدشاه که ده ساله بود شاه اعلام گردید و برایش نایب السلطنه ای برگزیدند. به این طریق بختیاری ها در ایران بیشتر از پیش صاحب نفوذ شدند.<sup>۳</sup>

۳) برای اطلاع بیشتر از وقایع مربوط به صدور فرمان مشروطیت، و استبداد صغیر، سپس شکست هواخواهان و پنهان شدن محمدعلی شاه به سفارت روس در زرگنده شمیران، تاریخ های انقلاب مشروطه، نوشته احمد کزوی، یا، دکتر ملکزاده، یا، مجموعه روزنامه تاریخ ایران نوشته های دکتر باقر عاقلی دیده شود. - م.

اکنون که خانواده ما قدرت پیشروی را به دست می آورد، سعی داشت مشارکت پرسودتری در مؤسسه استخراج نفت بدست آورد. هیئات که کوشش بی حاصل بود! چون که انگلیسی ها نمی خواستند از شندرقاز سه درصد پیشنهادی شان برگردند. یکی از عموهای من به جنرال کنسول انگلیس، جان پریس گفت:

— در این صورت، در طول صد روز، تود و هنت روزش نفت خام مال شما، و سه روز دیگرش آن را برای خودمان نگه می داریم.

انگلیسیان از ادامه مذاکرات سر باز زدند تا اینکه عموزاده دیگری جای این عموی مرا گرفت... و سه درصد مورد بحث همچنان باقی ماند و دگرگونی پیش نیامد، تا در ۱۹۰۹ (۱۲۸۸ خورشیدی) که شرکت تازه ای به نام «انگلو پرشیان اویل کمپانی» مؤسسه اولیه را تحویل گرفت.

به این سبب بود که بسیاری از بختیاری ها انسان خصم انگلستان شدند<sup>۴</sup> که در جنگ جهانی اول به آلمان گرایش یافتند<sup>۵</sup> و به این طریق تخم اختلاف کاشته شد.

(۴) مرحوم حسین پژمان بختیاری شاعر و دانشمند سرشناس که سالیانی است در گذشته (انگلستان) را «انگلستان» یعنی سرزمین انگل ها می نامید. — م.

(۵) «ژرمانوفیلی» یا آلمان گرایی که طی جنگ دوم جهانی در کشورهایی که انگلستان در آنها تسلط یا نفوذ آشکار و نهان داشت پدید آمد، فانی از مسمومها و غارت هایی بود که این استعمارگر بزرگ

آنچنان که بعدها به گونه‌ای قاطع در وضع زندگی و کار پدرم اثر گذاشت و برای تحصیل او را روانه‌ی المان ساخت، که در آنجا می‌بایست با مادرم آشنا می‌شد...

در این هنگام پدرم نوجوانی بیش نبود. اما بسیاری از عموهایش در قیامی که علیه انگلستان ترتیب داده شد، شرکت کردند، و ایران هم می‌رفت تا در آینده بهای گزافی را به خاطر این اشتباه پردازد. باری، «شرکت نفت انگلیس و ایران» طی این قیام خصمانه بختیاری‌ها، نه تنها از پرداخت سه درصد به آنها خودداری کرد، بلکه، خواهان دریافت پانصد هزار لیره خسارت هم شد.

مذاکرات سالیانی دراز ادامه یافت. تا اینکه در پایان سال ۱۹۲۰ (۱۲۹۹ خورشیدی)<sup>۶</sup> قراردادی تحمیل گردید که بنا بر آن، «کمپانی نفت انگلیس و ایران» به مشارکت بختیاری‌ها پایان داد و جز یک میلیون لیره برای سالیهای



در این سرزمین‌ها مرتکب گردید. اکثر مردم ایران نیز در آن اوقات به پیروزی المان در جنگ با روسیه و انگلستان، که طی دو قرن از این دو کشور ستمگری‌ها دیده بودند، چشم داشتند. بی‌خبر از این که «اگره المان در جنگ پیروز می‌گردد در استعمار از دو حریف خود چیزی کم نمی‌داشت. - م.

۶) پایان سال ۱۹۲۰ - در اوایل سال ۱۹۲۱، به درستی در ۲۲ فوریه (موم ماه حوت - اسفندماه ۱۲۹۹)، کودتایی که چند سال بعد منجر به سلطنت رضاخان پالانی (پهلوی) میرپنج (سرتیپ) گردید، رخ داده است. - م.

جنگت، مبلغ بیشتری پرداخت نشد... و در ایل، فقر پدیدار گردید...

سالهای سخت در مانده گی برای بختیاری ها فرارمید، به ویژه پدرم، او زیان ها دید چون که پیش از آنکه به سن بلوغ رسد، یکی از عموهای مسن او که سرپرستی اش را داشت، بخشی از میراث او را اختلاس کرد.

گرچه برایش جز چند قطعه زمین، و سهم ناچیزی از نفت باقی نماند، اما این درآمد برای هزینه زندگی در کشوری که در آنجا تبدیل ارز خارجی به سودش می شد کافی بود تا به تحصیل پردازد. ۷ ۹

باری، خلیل اسفندیاری بختیاری در پاییز ۱۹۲۴ وارد پایتخت آلمان شد که در آن هنگام محله «کور-فورشتندام»<sup>۸</sup> برلین مرکزی بود جهانی، که در آن، جشن در پی جشن برگزار می شد، و چند کوچه دورتر از آنجا، زنی زندگی می کرد که سرنوشت خواست همسر پدرم شود... مادر من.

(۷) اشاره ای است به تورم پولی وحشتناکی که بر اقتصاد آلمان شکست خورده ۱۹۱۸ در سالهای ۲۰ این قرن حکمفرما شد. مثلا یک لیوه طلا با میلیاردها مارک متورم عوض می شد و خارجیانی که در این سالها در آلمان می زیستند و پولشان به پوند یا به دلار از خارج می رسید، می توانستند یک زندگی ماهرانجه برای خود ترتیب دهند. - م.

(۸) Kurfürstendamm خیابان پرنجمل و باشکوه پایتخت آلمان که آنرا مشاهیر لیوه برلین هم گفته اند. - م.



# ۱

چرا يك گل سرخ عطر گل سرخ را می پراکند، و يك گلستان بوی خوش گلستان را؟ می دانیم که يك کودک خردسال واکنش آن چنانی را ندارد. به ما زندگی می دهند، پس دم زدنمان طبیعی است. بعدها و بسیار بعدها است که خاطره ها شکل می گیرد... و با تمامی يك غم گذشته، مظهر و رنگین و گسترده می شود... مثل عطر آن گل سرخ. یا بوی خوش آن گلستان... این غم گذشته است، یا نیاز به باز زیستن در تمام گذشته ها؟ من توان بیانش را ندارم...

**«عطرهای باطراوتی همچون تن کودکان وجود دارد...»**

دیدگان من در يك ماه ژوئن (خرداد و تیر)، درست دم تابستان، به جهان کشوده شد. در اصفهان، در قلب

وفاداری را در شکل نگارش، و محتوای احساسی آن به کار گیرم، چرا که، «کاخ تنهایی» می‌تواند به نوبه خود، برگگی باشد از آنچه که هفت سال، از مسی و هفت سال تاریخ سلطنت پهلوی دوم را در خود جای می‌دهد، سلطنتی که ثمر آن برای این ملت جز مصیبت نبود.

تهران مهرماه ۱۳۷۰

ا. ه. کاوسی

[www.bakhtiaries.com](http://www.bakhtiaries.com)

سرزمین پارس‌ها یعنی... و وطنم ایران.

در پنج سالگی ذهن و حافظه‌ام بیدار گشت، و این بیداری روی خانه‌ای سفید، خیلی وسیع، خیلی قدیمی، با اوروسی‌های بزرگ<sup>۲</sup> که میانشان ستون‌هایی قرار می‌گرفت، روی داد.

به گمانم این خانه متعلق به یک شاه قاجار بود. تماشای دور و بر آن با باغی دارای بوته‌های گل سرخ، یاس و خشخاش و برگ‌های لطیفش که گسترش می‌یافت و دورتر، درختانی از هرگونه: سرو، بادام، گیلاس و دیگر درختان میوه احاطه می‌شد. در ته این بوستان هم یک عمارت «کلاه‌فرنگی»<sup>۳</sup> با دیوارهای پوشیده از پاپیتال دیده می‌شد. همانجا که نخستین دبستان من گردید.

— Guten Tag, Karl! Guten Tag, Helga! Guten Tag, Soraya! 4

هر صبح خانم الی‌منتل شاگردانش را ته باغ پیشواز می‌کرد و آنها را به کلاس می‌برد. او زنی بود نسبتاً فربه و همیشه خندان، که موهای شاگردانش را نوازش می‌داد و خوب می‌دانست محبت آنها را به خود چگونه جلب کند.

(۲) اوروسی: پنجره‌های بزرگ موجود در خانه‌های قدیمی، با بنای سنتی، که درهای با شیشه‌های الوانش، برای باز شدن به بالا کشیده می‌شود. — م.

(۳) کلاه فرنگی: ساختمان‌های قدیمی فرنگی‌نآب، با شیروانی، که در زبان فرانسه: pavillon نامیده می‌شود. — م.

(۴) جمله به زبان آلمانی است: سلام، کارل! سلام، هلگا! سلام، لریا! — نویسنده.

خانم‌الی اصلاً اہل رنانی<sup>۵</sup> بود، و بہ بچہ‌ہائی متخصصان آلمانی کہ برای مدرن کردن کارخانہ‌ہا بہ دعوت ایران در این کشور بودند، درس می‌داد.

مادرم کہ برای پیوستن بہ پدرم در اصفہان، شہر برلین را ترک گفتہ بود، مرا برای آموختن بہ خانم منتل سپرد، او می‌خواست من زبان آلمانی را یاد بگیرم. این زبان کہ مال او بود، کودکی اش را بہ یاد او می‌آورد "Lä-bas" <sup>۶</sup> ہنگامی کہ مادرم "Heimweh" یعنی غم دوری از وطن پریشانش می‌کرد با اشارہ می‌گفت "Lä-bas" و در این حال اندوہ نگاہش را می‌پوشاند.

— Montag, Dienstag, Mittwoch, Donnerstag, Freitag, Samstag, Sonntag... Bitte Wiederholen, Soraya!7

من شمارش، نگارش و خواندن را یاد می‌گرفتم. خانم‌الی بازی کردن با ارقام و کلمات را آن‌چنان بہ کار می‌گرفت کہ ما مجبور شویم با میل آنها را دوست بداریم. برایمان چیزی سرگرم‌کنندہ تر از آن نبود کہ روزہای ہفتہ را با سر انگشتانمان بشماریم یا نام یک پرنده و یک گل را بنویسیم و نام گل‌ہا و کوهستان‌ہای کشور مادرم‌ان یعنی آلمان را در یاد نگہ بداریم.

خانم‌الی زبان فرانسی و انگلیسی را می‌دانست و

(۵) Rénanie : رنانی - پلاٹینا یکی از ایالات آلمان فدرال

کہ مرکز آن شہر «مایانس» و در زبان آلمانی «ماینز» است. - م.

(۶) «Lä-bas» در زبان فرانسی یعنی: «آنجا». - م.

(۷) در زبان آلمانی: دوشنبہ، سہ شنبہ، چہارشنبہ، پنجشنبہ،

آدینہ، شنبہ، یکشنبہ... لطفاً تکرار کنید ثریا! - نویسنده.

پیانو می نواخت و برای من هم طبیعی بود که زبان فرانسه و انگلیسی و پیانو زدن را بیاموزم. من در دنیای کودکی ام می اندیشیدم که در تمام دنیا معلمان مثل خانم الی همه چیز را می دانند، و تمام بچه ها را هم می شناسند.

تعداد ما در دبستان او زیاد نبود، شاید شش یا هفت بچه. در فرا رسیدن سالروز تولد هر يك ما، خانم معلم شیرینی و هدیه های كوچك به ما می داد در ۲۴ دسامبر، آویختن گلوله های شیشه و حلقه ها را به درخت نوثل به ما واگذار می کرد. همه چیز خوب و خیلی آراسته می شد... درست مثل «sh-bis» اشاره به کشور مادرم... بعد از ظهرها هم يك خانم ایرانی به خانه ما می آمد تا به من فارسی یاد بدهد. او زنی بود فروتن، سنش نامعلوم بود و موهایش را زیر يك روسری بافته از الیاف گیاهی می پوشاند - هرگز ندیدم که او بخندد. نامش سلطنت خانم بود. سلطنت خانم هر بار يك ساعت به من درس می داد؛ و من آن زمان این را یاد می گرفتم که قلمم را روی کاغذ بدوانم و علامت بگذارم. راست و چپ نقش و نگار می کشیدم و فارسی حرف می زدم. زبان «هزار و يك شب»: زبان پدرم.

مادرم در مسکو تولد یافته بود. پدر بزرگش که سازنده اسلحه بود، در ۱۸۶۰ توسط تزار الکساندر دوم، به روسیه دعوت شد تا اداره يك کارخانه اسلحه سازی را به عهده گیرد.

پدر او فرانتز کارل که در شهر سن پترزبورگ به دنیا آمده بود، نمایندگی ای. گت. فاربن<sup>۸</sup> و آ. ا. گت. دو مؤسسه مهم تولید مواد شیمیایی و صنایع الکتریکی آلمانی را در روسیه داشت. او با یک دختر اهل کشورهای بالت<sup>۹</sup> که آلمانی تبار، و نامش آلمانا بود ازدواج کرد، و نتیجه این وصلت سه فرزند بودند: دایی ام فرانتز، مادرم اوآ، و خاله ام پاربارا.

مادرم می گفت به هنگام جنگ جهانی اول، پدر و مادر بزرگش به سیبری، در سارانسک، واقع در موزداوی، تبعید شدند. سپس، به هنگام انقلاب اکتبر با چند نفر دیگر از خانواده، به سوی غرب گریختند. چون روس ها خانه شان را آتش زده بودند، آنها راه را پیاده در پیش گرفتند و ضمن قرار داد پرست لیتوفسک<sup>۱۰</sup> یک کمیسیون نظامی آلمانی در سرحد بالت، به آنها کمک کرد و روانه برلین شان نمود. همین برلین...

(۸) مؤسسه ای. گت. فاربن واقع در شهر لورکوزن آلمان، کارتل معروف صاحب صنایع داروسازی «بایر» و مواد عکاسی «آگفا» است. م.م. (۹) کشورهای بالت: لتونی، لیتوانی و امونوی. است که در حاشیه دریای بالتیک واقع است و در شمار جمهوری های اتحاد شوروی بودند. - م.

(۱۰) پرست لیتوفسک: واقع در بخش روسیه سفید (اتحاد شوروی)، در این محل بود که در (۳ مارس ۱۹۱۸) لتون تروتسکی از سوی حکومت نو بنیاد شوروی قرارداد صلح را با آلمان امپراتوری که از ۱۹۱۴ با آن در حال جنگ بود امضا کرد. م.

... همین برلین که مادرم آنقدر دوستش داشت. و پدرم دانشجوی جوان اقتصاد، می‌بایست. آنجا، در دوران خوش سالهای ۴۰، هنگامی که برلینی‌های بی‌غم، مشغول رقصیدن روی آهنگ‌های والس اشتراوس بودند و به تماشای اوپرت‌های *Wohkkind, Lulu, Cabaret* می‌رفتند، یا همسر آینده‌اش آشنا شود.

سلطنت خانم یا حوصله تمام، درحالی‌که دستم را می‌گرفت نوشتن نامم را به من یاد می‌داد: ثریا نام یک مجموعه سحابی است که به آن «دب اکبر» هم می‌گویند و در انتهایش ستاره قطبی قرار دارد که شب‌ها راهنمای دلدادگان... و صحرائنشینان است.<sup>۱۱</sup>

هنگامی که پدر از تبار و قلب «صحرائنشین» من، یک روز نزد دوستان با مادرم دیدار کرد، میانشان عشقی بزرگ پدید آمد. مادرم از یک خاندان پرتستان پابند به آیین بود و تازه مراسم شانزده‌سالگی‌اش را جشن می‌گرفت، و پدرم بیست و دو سال داشت و مسلمان بود؛ قدش بلند، موهای سیاه، و شانه‌هایی پهن داشت.

(۱) ستاره جدی یا «قطبی»، ستاره‌ایست در «دب اصغر» یا «خرس کوچک». ویژگی این ستاره ثابت بودن آن در جای خود در تمام طول شب است و به این جهت راهنمای کاروانیان و کشتی‌رانان بوده است و علت نسبت دانش به دلدادگان ثابت بودن در جای خود است. وجه تسمیه قطبی هم این است که در دانش هیئت گفته می‌شود امتداد محور زمین از سوی شمال به این ستاره می‌رسد. — م.

در ایران ازدواج با يك زن اروپایی بد تلقی می‌شد، پدرم با وجود اعتقاد فراوان به دینش گرچه متظاهر به آن نبود، اما به ایران آمد تا از مادر و عموهایش (پدرش در گذشته بود) اجازه ازدواج با زنی را که دوست می‌داشت به دست آورد و بدون اینکه مادرم را ببیند، مدت دو سال در ایران ماند. دو سال برای متقاعد ساختن کسانی و مبارزه با «مصلحت»ها تا بتواند عاقبت مصلحت قلبش را به تخت بنشاند.

باری، او بازگردید و برابر با ائین اسلام، يك امام مسجد، خطبه عقد را در خانه پدر بزرگ مادری‌ام، برای دو دل داده جاری ساخت. آنها دو سال در برلین زندگی کردند تا تحصیل پدرم در اقتصاد پایان یابد، و بعد، هر دو به ایران بیایند.

در مدرسه خانم الی، من با اشتیاق منتظر فرارسیدن جشن نوبل بودم، هیجان ناشی از آن را دوست داشتم و مادرم سرودهای دینی را همراه با من، روی نیمکت کلیسای انجیلی می‌خواند: «ای شب زیبا، ای شب مقدس...» سخنان چه قشنگ بود؟ در این حال من خود را يك مسیحی احساس می‌کردم.

هنگامی که خاطرات شوک در انسان ایجاد می‌کنند، یا اینکه خاطرات با هم شوک پیدا می‌کنند، نتیجه حیرت‌آور می‌شود:



ناگہان در ذہن، خودم را سوار پر اسب در صحرا می بینم، در جنوب اصفہان، سوار بر یک کرہ اسب عرب، در کنار پدرم به تاخت می روم. تازه از روستایمان «قہوہ رخ» راه می افتادیم تا بہ یک «پیک نیک» واقع در یک آبادی دور برویم. لبامعان سفید است و کلاه بزرگ حصیری برای حفظ خود از حرارت آفتاب بر سر داریم، گرما قابل تحمل نیست، و عرق از گردن اسبہایمان سرازیر است. با یک دہان خشک پدرم را صدا می زنم:

— پاپا کی می رسیم؟ من تشنہ ام...

او بدون این کہ برگردد بہ راہش ادامہ می دہد. این بار فریاد می کشم:

— پاپا، دیگر نمی توانم، تشنہ ام!  
 با پای یورتمہ بہ طرف من بر می گردد و می گوید:  
 — دندانہایت را روی ہم بفشار، یابد خودت را  
 نگہداری، یک بختیاری از خودش قدرت و جسارت نشان  
 می دہد!

این کلمات برایم مثل ضربہ های تازیانہ است. پدرم  
 ادامہ می دہد:

— در قبیلہ ما رسم نیست بہ هنگام سواری نوشیدنی  
 ہمراہ برداریم، چرا کہ گرما ہرچہ شدیدتر باشد، سوار  
 باید کمتر مایع بیاشامد. تو ہم مثل ہمہ باش!

درحالی کہ گلویم آتش گرفتہ بود راہم را روی شن  
 ادامہ دادم. چشمانم از گرما می سوختند. پس از یک

ساعت طولانی شکنجه، آبادی که آنجا وعده داشتیم از دور نمایان شد. خدمه‌ای که پیشتر رفته بودند، فرش‌ها را گسترده و روی سفره غذاها را چیده بودند.

در میان این مائده‌ها، چشمم به تنگ‌های آب‌می‌افتد، یکی از سوارها جامی آب که پس از زانو زدن در کنار چشمه آن را پر کرده به من تعارف می‌کند. یا از تمام آن را به لب‌هایم نزدیک می‌کنم که پدرم بازویم را ننگه می‌دارد:

— ثریا، آرام، جرعه، جرعه!

آهسته با دست‌های لرزان، بی‌آنکه چشم از پدرم بردارم با آب خنک چشمه لبان خشکیده‌ام را مرطوب می‌سازم. این بار، همراه پدر، خودم را یک مسلمان احساس می‌کنم.

احساس در عین حال مسلمان و مسیحی بودن، و به هر دو اعتقاد داشتن، در وجودم دو قطب دو سو ایجاد می‌کند که موجودیت مرا میان خود می‌گیرد. یکی روشی است اروپایی، و دیگری ایرانی با تمام ژرفایش. همانند یک آوند میان نرمش و لطف یک مادر، و سختی اقتدار یک پدر که می‌پرستیدش، در دو فرهنگ تسا عمق متفاوت، غوطه می‌خورم.

میان کودکان ایرانی خودم را یک بچه ایرانی نمی‌دیدم و با بچه‌های آلمانی دبستان خانم الی هم من یک کودک آلمانی نبودم. در حقیقت نه این بودم و نه

آن. و این برایم نوعی گسیختگی در شخصیت بود. با چشمان بسیار روشن و پوست سفید با یکی، و با روش ایرانی کمی مغرور، برای دیگری، باز خودم را تنهامی— دیدم... جدا از همه... همچنان که در تمام مدت عمر این گونه باقی مانده‌ام. اعضای خانواده پدری‌ام بسیار با اهمیت و شهرت بودند، تعدادی زیاد عموزاده و عمه‌زاده از دختر و پسر داشتم و چون اصفهان شهری است کم دامنه، یکدیگر را زیاد می‌دیدیم. همه در باغ بازی می‌کردیم، توت می‌خوردیم و پرندگان کوچک را میان درختان از لانه‌هاشان برمی‌داشتیم، با سری سرشار از رؤیاها، و درحالی که یک نی دراز و یک تکه بنس و یک قسلاپ برمی‌داشتیم به عزم صید ماهی به کناره‌های زاینده‌رود می‌رفتیم. آزاد بودیم و من هم بی‌هیچ‌گونه غم...

میان باغ در ساعت خوردن عصرانه، مستخدمه‌ها آب‌میوه و شیرینی عسلی می‌آوردند، و برای این دختران مستخدمه فرصتی بود تا با هم «عروس و دامادبازی» کنند. در ایران این ترس وجود دارد که مبادا دختری با مردان یا پسران ناسناسب معاشرت کند، ترس از آسیب به شهرت، یا وحشت از اینکه اتفاقی رخ دهد، زود دختر را به شوهر می‌دهند و گاه از همان گهواره او را آماده شوهر کردن می‌سازند.<sup>۱۲</sup> مستخدمه‌ها ضمن

(۱۲) منظور مراسم «ناف‌بران» است که از قدیم — شاید هم اکنون در شهرستانهای دورافتاده و روستاها معمول باشد — دختر و پسر را در همان بدو تولد برابر با اثین‌هایی، برای هم نامزد می‌کنند. — م.

نوازش دادن موہایم بہ من می گفتند آنجا، احمد را می بینی؟ وقتی بزرگت شدی تو را بہ او می دهند. او پسری است از یک خانوادہ خوب... مگر اینکه تو محمود را بہ او ترجیح بدہی، چون کہ خانوادہ اش خیلی محترم است۔ و من فریاد می کشیدم:

– نہ، ہرگز، شنیدید، ہرگز! از ہر دو شان بدم می آید. نمی توانستم بفہم کہ آنها یا پریشان حال کردن من تفریح می کنند و تمام سعی شان را بہ کار می برند تا آزادی فکرم را ضایع کنند و وادارم بسازند تا بہ زور بخودم را بزرگتر احساس کنم۔ درحالیکہ، این را نمی خواستم و از فکر ازدواج تنفر داشتم.

در تمام زندگی از پدرم ترسیدہ ام۔ این کلمہ کہ گفتم، ترس نیست۔ اما چہ می توانم بگویم؟ ہمین، گمان می کنم خیلی دوستش داشتم، این ترس احساسی بود ناشی از علاقہ بہ پدر.

او مردی بود مہربان و درست، کہ کمتر بہ من و بیژن برادر چہار سال کوچکترم می پرداخت، بیژن شاد بود و بدذات کہ در تمام بازی ہا و گفتگوہایم دخالت می کرد. «بزرگہ» کہ من بودم و «کوچکہ» کہ او بود بسیار بہ ہم وابستہ و مصمم بہ دفاع از قلمرو کودکی و امتیازہایمان بودیم... ضمناً، ہمیشہ دو تا بودن بچہ ہا موجب برخورد میان آنها است. من نمی توانستم ہمیشہ نسبت بہ او «سر» باشم، بیژن دوست داشتنی و شلوغ

بود و از چیزهایی که ترس و تنفر داشتیم خوب خبر داشت: قورباغه، او از بکار بردن این سلاح مخوف علیه من خودداری نمی کرد...

پدرم ما را خیلسی دوست می داشت و با ما بازی می کرد. اما تربیت ما را به عہدہ مادرمان گذاشته بود. مسئلہ ای بود طبیمی، در ایران رسم نیست کہ مرد بہ اطفال و مسائل آنها بپردازد<sup>۱۳</sup> وانگہی، رسیدگی بہ دارایی و املاکش او را اغلب از خانہ دور نگہ می داشت. بہ ندرت خشمگین می شد و بہ یاد دارم کہ فقط سہ سیلی از او خوردہ ام: اولی در ہفت سالگی، برای اینکہ بیہودہ نافرمانی کردم، دومی در دہ سالگی، بہ خاطر بی حرمتی بہ مادرم، سومی در سیزدہ سالگی، برای اینکہ از حدود خودم تجاوز کردم و برادر کوچکترم را کتک زدہم. بعد از سیلی سوم بود کہ پدرم برگشت و بہ مادرم گفت: - این دفعہ آخر است کہ دستم را بہ رویش بلند می کنم... چون کہ نگاہ خیلی بدی بہ من انداخت. پدر ترسیدہ بود، چون این نگاہ من دیگر یک نگاہ زنانہ بود نہ بچگانہ.

خاطراتم یکی یکی باز می آیند و فوری تکہ تکہ و پراکنده می شوند. گذشتہ را در ذہن پدیدار ساختن و در

۱۳) در این مورد خانم ثریا رسوم قبیلہ ای را بہ مراسم ایران تعمیم می دہد، یا اینکہ بر اثر طول مدت غیبت از ایران، واقعیات را فراموش می کند - چون کہ می دانیم چنین رسمی جنبہ همگانی ندارد.

احیاءش منطقی ماندن، کاری است پس مشکل.

در «قہوہ رخ» پدرم مرا اغلب بہ صحرا می برد. او چشم انداز گسترده را دوست می داشت و برای رضایت او ہمراہی اش می کردم. اسب ہسایمان را پہلو بہ پہلو می تاختم و با ہزاران خطر رو برو بودیم: انواع مار، گرگ، یوز پلنگ، توفان شن. اما ترس رو برو شدن با خطر را من دوست داشتم.

دفعہ ہایی دیگر بہ شکار آہو می رفتیم و این کار برایم یک شکنجہ بود. این حیوانات با دویدن زیبا و نرم را در حال پرش، با یک گلولہ تفنگ خواباندن، در من ایجاد تہوع می کرد. و این جا ہم مجبور بودم جسارت نشان دہم... و شایستہ عنوان بختیاری بودم باشم! دیدن خون دگرگونم می ساخت و حاضر بہ تحمل مشاہدہ قربانی کردن حیوانی برای مہیاساختن یک ضیافت تولد یا عروسی نبودم. این ہا کہ می گویم مربوط بہ گوسفند است: پاہای حیوان را می بندند و در کوی و برزن چلو در خانہ ہا سرش را می برند. خون حیوان فوران می کند، دست و پا می زند، می گرید، فریاد می کشد، چہ فریادہای دلخراش و وحشت آوری! با چشمانی از حدقہ بیرون آمدہ می خواہد از مرگ بگریزد، پشم ہایش خسوتین شدہ منخرینش باز، و از ترس کف بر دہان آوردہ است...

کاری است دیوآسا، عصیان انگیز و خفت بار!

امروز ہم یادآوری این قساوت سراپایم را معلو از نفرت می سازد، می لرزم و می نالم، همانند همان حیوان

کہ سرش را می بریدند...

پس از عروسی، وقتی مادرم پذیرای عزیمت به ایران با پدرم شد، اگرچه چیزی از این سرزمین و خلقیات مردمش نمی دانست، اما حاضر بود تا آن سوی جهان هم به دنبالش برود...

در اصفهان او چه چیز را می رفت تا بیاید؟ هیچکس را نمی شناخت که درباره این تکه از کره زمین با او صحبت کند، فیلمی هم در دسترس نداشت، ترجمه المانی کتابی را هم درباره ایران ننخوانده بود<sup>۱۴</sup> شاید هم او می رفت تا خود را در چادر به پیچد، یا پشت دیوارهای بلند و عریض خانه تشمین شود - او به عنوان هرگونه آشنایی و آگاهی، تنہا، قول پدرم را داشت و بس. و پدرم از ترس اینکه مبادا مادرم مأیوس شود و دلزدگی پیدا کند، نقص های کشورش را بیشتر از آنچه حقیقت داشت می - شمرد و درباره شگفتی هایش ساکت می ماند تا مادرم

(۱۴) فیلم و کتاب - عجیب می نماید که خانم ثریا این را می گوید! چرا که در ۱۹۲۳ یعنی ۱۳۰۲ خورشیدی دو امریکایی به نام های میریان کوپر و ارنست شودزاک فیلمی به نام *صلوات* از کوچ ایل بختیاری به بیلاق و بازگشت آنها به قشلاق ساخته اند، که در شمار شاهکارهای سینمای مستند است و خانم انگلیسی منشی گروه هم کتابی نوشته، که به فارسی، زیر عنوان *سفر به سرزمین دلاوران* ترجمه شده است، این فیلم در تمام جهان در سینماها به نمایش درآمد، و اما چه شد که آقای خلیل اسفندیاری بختیاری و همسرشان این فیلم را در آن هنگام ندیدند؟ - م.

ناگهان با آنها رو برو شود - آنها یکدیگر را دوست داشتند. در تمام مدت زندگی مادرم پدرم را دوست داشت.

وقتی مادرم به ایران وارد شد دانست يك افسر قزاق به نام رضا پهلوی - پدرشوهر آینده ام - به کمک انگلیسیان، سلسله قاجار را سرنگون ساخته و خود را شاه خوانده، و به منظور استحکام قدرت، و ایجاد يك حکومت مرکزی مقتدر، دست به قتل عام ایلات و عشایر در ایالات فارس، گیلان و بلوچستان زده و بی جهت سعی کرده بختیاری ها را هم که در کوهستان های گذرناپذیرشان موضع گرفته بودند، سرکوب سازد. بختیاری هایی که صاحب بخش اعظم سرزمین های نفت خیز بودند و به هر بهایی که می شد باید نابود گردند...

پدرم هیچ گونه دخالت در طغیان نداشت. او رسیدگی به مادرم را به دخالت در سیاست ترجیح می داد. هر دو به «قهوه رخ»، روستایی که در قلب مقاومت بختیاری ها قرار داشت، و پدرم آن را به ارث برده بود، پناهنده شدند.

آن سالها اوقاتی بود برای مادرم، زن جوان تازه شوهر کرده، پر از وحشت و حالا با رؤیاهای گلی رنگی که او در قلبش داشت، خود را در میان جنگی می دید که نفرت و مصیبت های جنگ روسیه را به یاد او می آورد. پس از آن بود که او دیگر نتوانست در ایران بماند.



درد دوری از وطن رنجش می‌داد و بی‌صبرانه در انتظار روزی بود که همراه با پدرم به اروپا بازگردد.

در ششمین سالگرد زناشویی‌شان در یک ۲۲ ژوئن (یکم تیرماه)، در بیمارستان میسیونرهای دینی اصفهان، مادرم مرا به دنیا آورد. مدتی پس از آن که ما میسیون را ترک کردیم او به پدرم گفت:

— خلیل، به گمانم بهتر باشد که من با ثریا به برلین برگردم. این‌جا نمی‌توانم وسایل بهداشت لازم را برای این طفل فراهم کنم، می‌ترسم او به بیماری‌های پوستی یا چشم که در اینجا فراوان است مبتلا شود. پدرم پاسخ داد:

— در حال حاضر متأسفانه من نمی‌توانم از این‌جا دور شوم. اما تو می‌توانی با ثریا حرکت کنی. به محض اینکه توانستم، به شما خواهم پیوست.

هشت ماه بعد از تولد من، مادرم و من اصفهان را ترک کردیم و در انزلی سوار کشتی که دریای خزر را می‌پیمود شدیم و بعد روسیه را با ترن عبور کردیم... تا برلین. برلین مادرم... شهر رؤیاهایش!

شش ماه نزد پدر و مادر بزرگ ماندم، چندی بعد پدرم هم به آلمان آمد. زمان ترک ایران برای او به موقع فرا می‌رسید... زیرا که رضاشاه قراردادی تازه با «کمپانی نفت انگلیس و ایران» امضا کرده بود.

قراردادی کہ طبق آن، رضاشاه می‌بایست کنترل تمام سرزمین‌های نفت‌خیز را بعهده می‌گرفت و سهم بختیاری‌ها را هم به مبلغی ناچیزی خرید. یکی از عمو-هایم که در آن زمان وزیر جنگ بود با عصیان گفت:

... اعلیحضرت، این يك مصادره واقعی اموال است و مورد قبول بختیاری‌ها نیست...

رضاشاه که دوست نداشت روی حرفش حرفی زده شود، او را توسط گارد خود توقیف کرد و سپس توفان خشمش متوجه ایل بختیاری گردید. تمام عموهایم به زندان افتادند، وزیر جنگ در زندان کشته شد<sup>۱۵</sup>. برادر بزرگ پدرم به مرگ محکوم، و اعدام گردید<sup>۱۶</sup>. مأموران رضاشاه وارد سلولهای زندان، آنجا که عموهای هنوز

(۱۵) توقیف عمو: منظور توقیف و سپس قتل در زندان جعفر قلی‌خان سردار اسعد بختیاری است که در کابینه حاج مخبرالسلطنه هدایت وزیر جنگ بود و در ۲۶ آبان ۱۳۱۲ شمسی، به جرم توطئه علیه شاه، به فرمان او در بابل توسط سرهنگ سیاسی رئیس اداره تأمینات (آگاهی و کارآگاهی) بازداشت شد، و به زندان قصر انتقال یافت - او در ۱۵ فروردین ۱۳۱۳ یعنی کمتر از شش‌ماه زندانی بودن، در سن ۵۵ سالگی توسط جلاذ زندان: «پزشک احمدی» ظاهراً با تزریق آمپول هوا در رگ، کشته شد. جعفر قلی‌خان سردار اسعد یکی از رجال صدر مشروطه و از آزادیخواهان و نیز یار و مشاور نزدیک رضا شاه بوده است. - م.

(۱۶) محمد رضاخان بختیاری (سردار فاتح)، محمدجوادخان اسفندیاری بختیاری (سردار اقبال - عموی بزرگ ثریا) - علیمردان خان چهارلنگ و گودرزخان بختیاری نیز در همین تاریخ در محوطه زندان قصر اعدام شدند. - م.

زنده مانده ام محبوس بودند شده، به آنها گفتند:  
 - اعلیٰ حضرت برخلاف میلشان مجبور به دادن يك  
 سرمشق به شما شدند، این يك قرارداد واگذاری حقوق  
 است، آیا شما حاضر به امضای آن هستید؟  
 عموهایم با هم گفتند عاقلانه تر است اطاعت کنیم،  
 و مبلغی که از این بابت به دستشان رسید خیلی کمتر از  
 مبلغی بود که پیشتر به آنها پرداخته می شد.

در این اوقات، در حالیکه يك دستم را پدرم و دست  
 دیگر را مادرم می گرفتند، تازه راه می افتادم و مواجه با  
 زندگی ای می شدم که سرنوشتش می رفت به سویی هدایت  
 کند که می بایست روانه آن سو می شدم...

## ۲

از برلین جز تصاویری تیره و ناخوانا در ذهنم باقی نمانده... خیایانی یا دو سویش خانه، کیوتراتی که پیش پایم می‌پریدند، یک جشن مکاره<sup>۱</sup> با چرخ فلک و اسب‌های چوبی‌اش، و پدرم و مادرم که دست در دست‌های من داشتند... از این بیشتر چیزی از زندگی نمی‌خواستم و می‌اندیشیدم که تمام دور و بری‌هایم همان‌طور که من هستم، آدم‌هایی خوشبخت‌اند...

از هنگامی که رضاشاه سهام نفت بختیاری‌ها را به زور از آنها گرفت، پدرم دیگر پولی از درآمد زمین-

---

(۱) جشن مکاره - گروهی شامل وسایل سرگرمی ویژه برای خردسالان و نوجوانان و جوانان، معمولاً متحرک، که هرچندگاه در مکانی مستقر می‌شود و یا به‌طورکلی در یک محل می‌ماند - مثل «مینی‌سیتی» یا «شهر بازی» در تهران و حومه‌اش - جشن مکاره‌ها اغلب دارای سیرک هم می‌باشند. - م.

ہایش ہم دریافت نمی‌کرد. بزودی در حالیکہ نیازمند بہ پول بود، در شہری کہ نمی‌توانست شغلی در آن یابد سرگردان ماند و ناتوان از اینکہ بتواند زندگی مورد آرزویش را برای مادرم فراہم آورد، پس ناگزیر شد بہ ایران بازگردد...

آنجا، توفان کمی آرام شدہ بود و چون عموہایم حقوقشان را بہ شاہ کہ ہرگونہ بہرہ برداری از نفت را انحصاری اعلام داشتہ بود واگذار کردند، محکومیتشان ہم بہ زندان تخفیف یافت، و چند نغری ہم از میانشان بہ این شرط آزاد شدند کہ ہرگز بہ اسلاکشان در ایل بازنگردند، و چنین شد کہ یک خان بختیاری مجبور گردید زمین‌هایی را کہ در ایل داشت، یا زمین‌های خان دیگری کہ در رامسر، در حاشیہ دریای خزر بود معاوضہ کند. با پراکندہ شدن رؤسای ایل، رضاشاہ قطع و یقین داشت کہ قدرت بختیاری‌ها را تضعیف کردہ است.<sup>۲</sup>

۲) خانہ مجلل و باغی در غرب تہران - نزدیک باغشاہ، کہ بعدہا محل (دانشگاہ جنگ) گردید، محل سکونت خانوادہ سردار محتشم بختیاری بود کہ در دوران حکومت رضاشاہ، بہ‌طور غصب، برای سکونت، در اختیار (تیمورتاش) وزیر دربار مقتدر وقت شاہ و مرد نیرومند شمارہ ۲ آن دوران، قرار گرفت، کہ او ہم در زندان سرنوشتی همچون سردار اسعد بختیاری و خانبابا اسعد برادر او، یافت، بخشی از زمین‌های واقع در خیابان فردوسی (علاءالدولہ سابق) محل کنونی بانک مرکزی و بانک ملی و فروشگاہ فردوسی نیز متعلق بہ خانہای بختیاری بود کہ رضا شاہ آنرا مصادرہ کرد یا بہ بہای هیچ از آنان خریداری شد. - م.

پدر من که صاحب خدم و حشم و دارایی چندانی نبود تا برای رژیم رضاشاه خطری به شمار آید، از این بابت نگرانی نداشت. پس توانست در پائیز ۱۹۳۷ (۱۳۱۶ خورشیدی)، با ما راه ایسران را در پیش گیرد. مادرم در نهایت تومیدی پذیرفت که یک بار دیگر برلین، زادگاهش را ترک کند، و به راستی هم پدرم شایسته این بود که مادرم به همراهش هر مسافرتی و به خاطرش هر فداکاری را بپذیرد.

بار دیگر باز سرزمین روسیه و امواج دریای خزر را پیمودیم و خودمان را به اصفهان رساندیم.

اصفهان مهد خاطرات من، با مدرسه خانم الی، با سلطنت خانم و درس های فارسی اش، با کلیسای (انگلیکن) و مستخدمه هایی که در آرزوی یافتن شوهر برای من بودند... تا شاید هر کدامشان، یکی هم برای خود دست و پا کنند. آنها در حسالیکه ردیف پای یک قطار سرو می نشستند، برای مراسم عروسی پدر و مادر یا مادر بزرگ و پدر بزرگشان را با حسرت حکایت می کردند:

— آن زمان ها زن و شوهر آینده پیشتر از عروسی همدیگر را هرگز ندیده بودند، ضمن مراسم عقد یک آینه بزرگ جلو عروس می گذاشتند، هرچه آینه بزرگتر بود، عروس را خوشگل تر نشان می داد و اعتقاد بر این بود که وصلت با برکت همراه می شود. به همین دلیل تهیه آینه به عهده خانواده عروس بود...

از حالت قصه گفتن و تعریف با شاخ و برگشان معلوم

می شد می خواهند به من بضممانند که این تنها زنان اند  
که زیبا بودن و توجه به عظمت... و تقدس و صلت،  
برایشان يك احساس واقعی، بلکه، يك غریزه است.

— چهره عروس آن چنان پوشیده می شود که داماد  
نمی تواند صورت همسر آینده اش را ببیند. عروس هم  
این حق را ندارد که پیش از پایان مراسم و جاری شدن  
خطبه عقد به داماد نگاه کند...

ساکت در افکارم فرو می رفتم و گنجگاوای من سعی  
داشت منظور آنها را بفهمد:

— چطور، آنها پیشتر همدیگر را هیچ ندیده اند؟  
مستخدمه ها چشم هایشان گرد می شد و مثل این بود  
با کسی سروکار دارند که عقل از سرش پریده است،  
جواب می دادند:

— فایده ای هم نداشت، چرا که خانواده هایشان از  
پیش ترتیب همه چیز را داده بودند... ترتیب همه چیز؟  
پس تنها اتفاق و زمان ممکن بود سبب شود که يك زن و  
شوهر در عین سعادت باهم زندگی کنند؟ و من که این  
رسم را بی عدالتی می دانستم، در حالیکه مشت هایم را  
می فشردم به آنها می گفتم: پس خوشحالی این عروسان  
در مراسم عقد و عروسی يك تظاهر و يك ادا است.

— خانم رضایت می دهید به عنوان زوج...  
چه رضایتی؟ تصویر مردی را در آینه به عنوان زوج  
انتخاب کردن، بدون اینکه پیشتر همدیگر را دیده باشند،  
و درست اخلاق یکدیگر را بشناسند، چگونه ازدواجی

است؟ ... من که نمی توانستم بفهمم ...

آنها از شنیدن حرف های من آنقدر می خندیدند که اشک از چشمانشان سرازیر می شد و من ناراحت می پرسم:

— پس داماد در این میان چکاره است و چه می گوید؟  
 — او چیزی ندارد که بگوید چرا که پیشتر خانواده اش رضایت خانواده عروس را جلب کرده اند. پس این عروسی خانواده ها باهم است. نه عروسی دو نفر ... آنها به من گوش نمی دادند و سخنرانی تمام نشدنی شان همچنان ادامه می یافت. آنها به شوهرهایی اشاره می کردند که مادرها و مادر بزرگت هاشان را تزویج کرده بودند و نیز صحبت از دارایی و مبالغ پولی می کردند که بابت مهریه و غیره پیش از عقد، خانواده عروس از خانواده داماد مطالبه می کند. چون که تنها مردان حق طلاق دادن را دارند. پس باید به زن مبلغی را بپردازند. یا بعد از بگویم و چانه زدن های فراوان میان خانواده های دو همسر آینده، عاقبت روی مبلغی گاه مهتر به توافق می رسند ... ان شاء الله خیر است و همه چیز درست می شود ...<sup>۳</sup>

در این هنگام بود که من پی به چگونگی زندگی پدرم بردم که هفت زن داشت و هر کدام در خانه ای جداگانه، با نوکر و حشم و دارایی و اموال، جدا می

(۳) در متن فرانسه این کتاب «ان شاء الله» با تلفظ خود و املام



زیست - پدر بزرگم همه آنها را دوست داشت، البتہ۔ ہریک را بہ روال و سلیقہ خاصش، مطبق دستور کلام اللہ و سنت، مرد باید بہ ہمہ آنها یکسان برسد و ہر شب با یکی از آنها، ولو آنکہ روابط افلاطونی باشد خلوت کند - شوہر باید برای ہریک، عین دیگری وسایل زندگی و آسایش را فراہم آورد، و چنانچہ میل او باشد کہ ہدیہ ای بہ یکی از آنها دہد، باید ہدیہ ای با ہمان قیمت بہ دیگران ہم بدہد۔ ہر ایر آئین اسلام مرد می تواند چہ ہزار ہمسر عقدی، و ہر ایر سنت، ہجاز بہ گرفتن صد غیر عقدی است۔ البتہ چنانچہ میل و توانایی و قدرت مالی اش اجازہ دہد!...

این نوع ہمسران اخیر را اگر مردی برای یک ساعت، یا سی سال، بہ صیغہ خود داشتہ باشد، فرزندانی کہ از آنها می آورد، ہمہ با فرزندان ہمسران عقدی اش ہر ایر اند و مشروع شمرده می شوند و از حقوق مساوی برخوردار می گردند...

ایران سرزمینی است کہ فرزندان گاہ سرور خانوادہ اند، سرزمینی کہ پدر بزرگم بسیار بسیار خوشبخت در آن زیست... «ہرگز نمیرد آنکہ دلش زندہ شد بہ عشق»<sup>۴</sup>

(۴) در متن فرانسیہ کتاب، این مصرع از غزل حافظ کہ مصرع دومش این است: «ثبت است بر چریدہ عالم دوام ماہ با تلفظ فارسی و املاء لاتین آمدہ است - ضمناً مطلع غزل این بیت است: «ساقی بہ نور بادہ برافروز جام ما - مطرب بگو کہ کار چہان شد بہ

زندگی این چنین پدر بزرگ معظمی مثل آن قصه-  
 های «هزار و یک شب» بود که هر شب مستخدمه‌های به  
 روال خودش برای من می‌گفت. و افسونم می‌کرد و با  
 چشمان بسته، او حکایت‌ها را طبق غصه یا شادی‌های خودش  
 که در روز برایش پیش می‌آمد می‌آراست و می‌پیراست،  
 و به این گونه بود که شاهزاده خانم شهرزاد گاه دختری  
 می‌شد فقیر و مورد استعمار مثل خودش، و سلطان یک مرد  
 جوان که قصه‌گو همان روز صبح در بازار دیده بود، وزیر  
 و خلیفه هم رؤسای خانواده‌ها می‌شدند. اما همیشه او به  
 روحمیات ایرانی‌اش پای بند می‌ماند، با زرادخانه تصاویر  
 شاعرانه، پری‌های شوخ و شنگ یا رمانتیکش، غیب-  
 گسویی‌های فراوانش و درس‌های امیدوارکننده و  
 اخلاقی‌اش...

«هرآنچه را که برای به پایان بردنش برگزیده‌ای،  
 با حساب و بدون شتاب فراوان به پایانش رسان.  
 نسبت به دیگران همواره با گذشت باش،  
 باشد که تو نیز با کسی که گذشت دارد روپرو  
 گردی»<sup>۵</sup>

به هتگام سال نو در ایران، خدمه برای خودشان

→  
 کام ما. اما خانم لریا و همکار ایشان آقای لویی والانسن در ترجمه‌ای  
 که از مصرع داده‌اند «عشق» حافظ را (désir) یعنی (میل) آورده‌اند  
 که این دو، با هم تفاوت بسیار دارد. م. م.  
 (۵) ترجمه جمله‌هایی است از یکی از قصه‌های «هزار و یکشب». - م.

نمی توانستند، یا معمول نبود، ترتیب‌هایی را بدهند که از پاپان برای خود می دادند. و آن عبارت است از میزی بزرگ پوشیده از یک سفره سفید، پر از گلبرگ‌های رز، که روی آن، در وسط انواع شیرینی‌های شرقی، «هفت‌سین» جای والای خود را دارد. این هفت شیئی با یمن، که نام هر یک با حرف «س» شروع می‌شود عبارت است از: «سماق»، که گردی است گیاهی و ترش‌مزه که روی کباب سیخی می‌پاشند و «سیب»، «سرکه»، «سنجد»، «سبزه»، «سیر» و «سنبل» - طبیعت این اشیاء آن‌چنان مطرح نیست که نامشان اهمیت دارد و باید حتماً با حرف کنایی «س» شروع شود.<sup>۶</sup>

— ثریا از درخت بیا پائین! مهم نیست اگر سر درس نیایی، فقط نمی‌خواهم از آن بالا بیفتی!

این صدای سلطنت خانم است. او اینقدر دلش می‌خواهد که من یک دختر کوچولو باشم، مثل آن‌های دیگر، نه این شیطانک که همیشه نیرویش را هدر می‌دهد...

راست است که من دختری عروسک‌باز نبودم، با

(۶) این سخن درست به نظر می‌آید چون که سالیانی است «سماور» که یک اسم اصلاً روسی است و «سکه» کلمه عربی و «سماک» در زبان عرب یعنی (ماهی) هم به آن افزوده می‌شود. و در کنار این «سین»ها «سنو» هم معمولاً در شمار ثابت آن اشیاء است و اما «سنبل» در این مجموع جای «سنو» را گرفته، بدون آنکه مشابهنش باشد. — ۳.

وجود این، اگرچه جنگ در جریان بود<sup>۷</sup> اما مادرم دوستانی داشت که به اروپا می‌رفتند. او از آنها می‌خواست برای من عروسک بیاورند، من هم آنها را با چهره‌هایی از چینی و پیراهن‌های با «وولان» دوست داشتم، ولی با آنها بازی نمی‌کردم، بازیچه‌هایی را که طبیعت در اختیارم گذاشته بود به آنها ترجیح می‌دادم، تکه شاخه‌های درخت با شکل‌های عجیب و غریب، یک لانه پرند که از درخت پائین می‌افتاد. این‌ها دنیایی بود که با تمام درهم و برهمی‌اش برایم کشف می‌شد... در پوشش هم من زیاد زتانه نبودم، لباس‌های بدون زرق و برق را دوست داشتم تا بتوانم بدون ترس از آنکه پاره یا کثیف شود بالای درخت بروم. بچه‌ای بودم آزاد و شاد، آزادی در این حد که پیشرفت‌هایم با سلطنت خانم در زبان فارسی، یاس آور می‌شد... مادرم بهتر دید مرا به مدرسه میسیونرهای انگلیسی که برای بچه‌های ایرانی تأسیس شده بود بفرستد. گویی او در این شک داشت که من می‌روم تا سخت‌ترین سالهای زندگی‌ام را آغاز کنم...

بچه‌های دیگر کلاس همه‌چیز را درباره کشورشان می‌دانستند، زندگی داریوش، اسکندر مقدونی، شکست نارائن، هجوم مفلان چنگیز، سلسله صفاریان و سلسله سامانیان مروج هنر و ادبیات فارسی و صفویان بنیانگذار تشیع به عنوان مذهب رسمی و سلسله قاجار...

(۷) جنگ جهانی دوم (۱ سپتامبر ۱۹۳۹ - ۸ مه ۱۹۴۵) - م.

بچہ ای بودم بازیگوش، چیزی نمی دانستم، نه جغرافیا، نه افسانه های کشورم، از تاریخ که هیچ، و در دین اسلام خودم را یک بی سواد می دانستم، و عزت نفس من در رنج بود که چرا هزاران چیز می دانم که بچہ های دیگر کلاس نمی دانند، فکر می کردم آلمانی و انگلیسی و فرانسه صحبت کردن و پیانو زدن به چه درد می خورد، برای آرام نگه داشتن من، و چبران این نقص ها، مادرم یک معلم خصوصی برایم پیدا کرد، مردی بود مسن، خشک، با لباس همیشه تیره... اسمش بود... اسمش؟... فراموش کرده ام، گمان می کنم حروف های فروید درست باشد که منی گفت: آنچه که برای انسان نامطبوع است حافظه آن را طرد می کند<sup>۸</sup>.

هر روز از ساعت هشت تا ظهر، و از دو تا چهار و نیم، به مدرسه می رفتم، تازه به خانه رسیده، با عجله و سرسری تکلیف ها را انجام می دادم... و معلم لعنتی هم سروکله اش پیدا می شد...

— ایران کشوری است در خاورمیانه که مساحت آن ۱۶۴۸۰۰۰ کیلومتر مربع است و مرزهای مشترک آن در شمال، با اتحاد شوروی است که دریای خزر میان آن قرار گرفته، در شرق، افغانستان و هندوستان<sup>۹</sup>، در

(۸) به کتاب «درآمدی بر روانکاوی» نوشته دکتر زیگموند فروید (۱۸۵۶-۱۹۳۹) بزرگ روانکا، اتریشی و بنیانگذار روانکاوی مدرن مراجعه شود. — م.

(۹) زمانی را خانم ثریا شرح می دهد که شب قاره هند تقسیم

جنوب، خلیج فارس و دریای عمان، و در غرب، عراق و ترکیه. من می‌بایست همه این‌ها را قورت می‌دادم. هی تکرار و تکرار لاینقطع، افغانستان و هند، خلیج فارس در جنوب... تکرار تا آن حد که چیزی نمی‌ماند که بالا بیاورم...

معلم منم را با مورخه و فرمول و آئین و غیره همین‌طور بمباران می‌کرد... و اشاره نمی‌کنم به مسئله‌های مبهم حساب: «دو قطار با سرعت‌های یکی ۴۰ و دیگری ۲۵ تا ۵۲ کیلومتر در ساعت... باهم از دو نقطه که ۵۴۸ کیلومتر فاصله دارد حرکت می‌کنند. تعیین کنید چنانچه به سوی یکدیگر پیش بیایند، در چه مدت باهم تلاقی خواهند کرد؟» ترن... شهر... فاصله. سرم می‌ترکید و دندانهایم را به هم می‌فشردم.

طی شش ماه توانستم عقب ماندن‌هایم را جبران کنم و چند کلاس بالاتر بچشم... چرا که یک بختیاری‌ام!.. باری، غصه و نگرانی را نمی‌دانستم چیست، گاهی خشمگین می‌شدم... اوقاتی هم ترس به سراغم می‌آمد. وقتی شش ساله بودم دندان‌های بدنی داشتم، بی‌شک نتیجه شیرینی‌های شرقی بود که مستخدمه‌ها دوست داشتند و به من هم می‌دادند. و این تنبلی که همه بچه‌های دنیا

نشده بود و کشور پاکستان تشکیل نیافته بود. بنابراین ایران با بخشی از هند هم‌مرز بود، همچنین با بلوچستان (فصل شده توسط انگلیس‌ها) که امروز جزء پاکستان است. - م.

دارند، که مسواک به دندان‌هایشان نمی‌زنند، من هم داشتم.

چند بار مادرم مرا نزد دندان‌پزشک برد، اما هر بار آنقدر عریضه می‌کشیدم که مادرم از درمان دندان‌هایم منصرف می‌شد... تا روزی که مرا برد دکتر شافتر، پزشکی که مرا به دنیا آورده بود. دکتر شافتر که اداره بیمارستان انگلیسی میسیونرها را در اصفهان به عهده داشت، با همسرش دوست‌خانوادگی ما بودند و هر دو شان بیژن برادرم و مرا مثل فرزندان خود می‌دانستند و هر بار که بیمار می‌شدیم آنها درمانمان می‌کردند. زن و شوهر شافتر درست جزء کسانی بودند که در ردیف خاص و خالص پوریتن‌های جدی انگلیسی جا می‌گرفتند<sup>۱۰</sup>. هر بار که آنها ناگهان به خانه ما می‌آمدند، مادرم که کمی روز به لب‌هایش می‌مالید، مثل بچه‌های خطاکار مورد سرزنش، آنها را با دامنش پاک می‌کرد. دکتر شافتر وقتی کلک مادرم را می‌فهمید، با کتایه می‌گفت این خانم‌هایی که بزرگ می‌کنند چقدر نامناسب‌اند، این کار گناهی است در پیشگاه خداوند. خانم اسفندیاری به نظر شما اینطور نیست؟ مادرم در حالیکه سرخ می‌شد می‌گفت:

۱۰ پوریتن: اعضای یک فرقه بسیار بنیادگرای مسیحی و پایند دستور و نوشته‌ها در انگلستان، که خاندان استوارت در گذشته آنها را به مناسبت ایجاد مزاحمت‌هایشان مورد فشار قرار دادند و به همین جهت بیشترشان به آمریکا مهاجرت کردند. هنوز هم اعضای این فرقه در انگلستان وجود دارند. این اصطلاح به‌طور مجاز به متعصبان و مرتجعان نیز گفته می‌شود. - م.

چرا همینطور است...

آن روز را تمام عمر به خاطر خواهم آورد. يك پنجشنبه، ما برای صرف چای دارچینی که از هندوستان برای دکتر شافتر سواقت آورده بودند، به خانه شان رفتیم. نمی دانم چرا؟ اما ضمن ورود سه سائل خانه آنها، عین يك حیوان، نوعی ناراحتی احساس کردم. آنها چرا اینقدر به من لطف و مهربانی نشان می دادند و تبسم می کردند... و مرا به تبسم می آوردند چرا مرا به تبسم می آوردند؟... بی شك به خاطر دیدن دندان هایم، آری دندانهایم، و از ریشه کندن آنها...

پس این يك دام بود، يك تله... پیش از آنکه متوجه شوم، دو پرستار با روپوش سفید وارد سالن شدند. من از صندلی ام جستم و مثل يك شیطان پا به فرار گذاشتم؛ با دو مرد سفیدپوش به دنبالم از سالن بیرون گریختم. همانطور می دویدم و نفس زنان می دویدم... شقیقه هایم آتش گرفته بودند و از ترس يك احساس یخ زدگی در تنم احساس می کردم. يك در، دو در را گذشتم، راهروی بی پایان بیمارستان، پلکان با شیب تند... دیگرانی هم به دنبالم می دویدند، عاقبت دو پرستار مرا گرفتند و دو بازویم را محکم نگه داشتند. يك پنبه با بویی ناخوش روی بینی ام نگه داشتند. ابری چشمانم را پوشاند و دیگر هیچ نفهمیدم... با کلروفورم بیهوشم کردند. هرگز این نفرت، این بخشونت شدید را که شبیه مراسم سر بریدن گوسفند بود فراموش نخواهم کرد... این نیست سگر



خوش بینی کودکان، هنگامی که آنها به خاطر رویاهاشان موفق به درک حقایق نمی‌شوند...

از خود سخن گفتن و خویش را شخص اول در صحنه نهادن و نقشی را پذیرفتن که نتوان تغییرش داد، به راستی نخستین گام است. ناگهان علاقه مندی شوم که از این «من» فاصله بگیرم و آزادتر. قصه دختر کوچکی را که نامش ثریا است حکایت کنم:

در هفت سالگی ثریا در رویا می‌دید که حرفه خوبی را داراست. حرفه‌ای بادوام، واقعی، یکی از آنهایی که در رمان‌ها خوانده می‌شود. او می‌خواست کارآگاه خصوصی شود؛ شزلوگ، هولمز، آرسن لوپن، یا هرکول پوآرو. قهرمانانی که مادرش در رمان‌ها خوانده بود و باز هم می‌خواند تا بستگی‌اش را با اروپا حفظ کند. ثریای کوچک را افسون می‌کردند و ثریا با خود می‌اندیشید «وقتی بزرگ شدم تو به شهرهای بزرگی مثل لندن و پاریس می‌روی، مثلاً، شهری که در آن جنایات واقعی به دست جنایتکاران حقیقی مثل «ژاک» شکم پاره کن...» رخ می‌دهد. «ولی برای دست‌یافتن به چنین آرزوهایی لازم می‌شد تا ثریا در سب را تمام کند.

(۱) «ژاک شکم‌پاره‌کن» Jack the Ripper. شخصیت خیالی لندن که ناگهان با کارش از میان مه غلیظ این شهر بیرون می‌آید و شکم رهگذران آخر شب را می‌دراند. س. م.

من سادہ لوحی این ثریاہہ را خیلی دوست داشتم...  
این سادگی را آیا او هنوز دارد؟...

در نہ سالگی کہہ بہ نظر خودم ہرزگشت، و بہ نظر  
دوستانم دلبر می شدم، این بار می خواستم در آئینہ  
آکتریس تئاتر و سینما بشوم. ۱۲ در این زمان اغلب بہ  
سینما می رفتم، ہر بار قہرمان زنی را کہ در فیلم می-  
دیدم تقلید می کردم، همانکہ از پلکان با طارمی، درحالیکہ  
چتری بہ دست دارد پائین می آید، یا آنکہ در تاب خوردن-  
ہایش باد در دامن او می پیچید و آن دیگری کہ برای  
پرستاری از جذامی ہا بہ اعماق آفریقا می رود.

دختر عمومی داشتم خیلی رویایی، کہ بہ خاطر این  
نوع احساس شورانگیزش می کوشید شب نمایشنامہ  
بنویسد و فردا صبحش با پسر عمو ہایم و خودم آنرا  
اجرا کند...

بہ همین طریق بود کہ من اسکارلت اوہارای «ہر باد

(۱۲) باید دانست کلمہ «هنرپیشه» کہ مفہومی بی معنا دارد،  
فرہنگستان دوران رضا شاہ، آن را بہ جای کلمہ «آرتیست» انتخاب  
کرد، درحالیکہ آرتیست فقط بہ بازیگر گفته نمی شود، یک نقاش،  
یک موسیقیدان و یک مجسمہ ساز و غیرہ ہم آرتیست است، بہترین  
کلمہ ای کہ بجای آرتیست بایست انتخاب می شد، (هنرور) است - و  
معادل فارسی آکتور و آکتریس، «بازیگر» است، زیرا کہ می دانیم  
«actor» معنای بازی را ہم می دہد - بہ همین جهت ما در برابر  
کلمہ آکتریس کہ مؤنث آکتور است و خانم ثریا بہ آن اشارہ می کند،  
خود عنوان آکتریس، یا همان بازیگر را می آوریم، - م.